

لباس مهم نیست

قسمت دوم

در قسمت قبل خواندیم که مرتضی برعکس تصورات مادرش تصمیم گرفته بود که به درس خواندن ادامه بدهد و حالا ادامه ماجرا

منتظرم که مرتضی به جاهای بالاتر برسد. جایی که واقعا جا باشد. تا آن جا که همه به او افتخار کنند. تو که باید یادت باشد. مرتضی یک شب نیمه های شب از خواب بلند شده بود و دیده بود که هوا تقریبا روشن است. راه افتاده بود و آمده بود پشت در مکتبخانه تا از درس عقب نماند. مرتضی از همان وقتها که هنوز شش هفت سال بیشتر نداشت راهش را انتخاب کرده بود. شاید هم این علاقه هدیه خدا باشد که در دل مرتضی جای گرفته است. من از همان وقتها منتظر این روز بودم. فکر کنم ده سالی از آن وقتها گذشته اما من هنوز آن خاطره را فراموش نکرده‌ام. مثل مرتضی کم بچه پیدا می‌شود.

را حرکت می‌دهد. شیخ به محمدعلی می‌گوید: چرا عقب نشسته‌ای؟ بیا جلوپسرم.

محمد علی می‌گوید:

نمی‌خواستم مزاحم بشوم. آقا شیخ بالاخره آقا مرتضی راهی قم شد. آقا شیخ شما آن روزها که به مرتضی درس می‌دادید فکر می‌کردید مرتضی به این جاها هم برسد؟

شیخ استکان چای را جلوی

محمدعلی می‌گذارد و می‌پرسد:

کجاها؟

محمدعلی فکر می‌کند که باید بیشتر توضیح بدهد: همین که اهل درس خواندن در قم بشود؟

شیخ علی قلی که از جواب محمدعلی خنده اش گرفته است، می‌گوید: بابا جان این که جایی نیست. من

روزهای بهتر هم می‌رسند چند بچه جلوی در مکتبخانه مشغول بازی هستند.

محمدعلی یا الهی می‌گوید و از در نیمه باز مکتبخانه خودش را داخل می‌کشد. مرتضی و شیخ علی قلی بالای اتاق کوچک مکتبخانه روی زیلوی کهنه‌ای نشسته‌اند. نور ملایمی از پنجره به داخل تابیده و همه اتاق را یک دست روشن کرده است. مرتضی طوری نشسته است که در مکتبخانه را نمی‌بیند. محمدعلی آرام آرام تا پشت سر مرتضی می‌آید و همان جا می‌نشیند. همان طور آرام به مرتضی و شیخ سلام می‌کند. مرتضی به سمت محمد علی بر می‌گردد و لبخند کوتاهی لب‌های به هم دوخته‌اش